

همسر [گریان فریاد می کند] می ترسم! از هر درکه می کوبند
می ترسم!

فردوسی دستهای او را از میان کف صابون بیرون می آورد و می بوسد.
فردوسی آزادی را بی تو نمی خواهم، بهشت را بی تو نمی خواهم،
نیکبختی را بی تو نمی خواهم، سرفرازی را بی تو
نمی خواهم؛ بی تو زندگی باری است بردوشم.

همسر [لبخند می زند] به دروغ عادت کرده ای، و خوب
می گوئی. آه - اگر مردمانی باور می کنند چرا من
نکنم؟

جاهای گوناگون [باستان]

- منیژه بر سر زنان میان سراپرده ها پیش می دود نیم برهنه. بیژن را صد
سپاهی خشمگین نیزه دار سراپا بسته بر سر چاه می برند. افراسیاب شاه
تنگ چشم می نگرد؛ چندین زن خود را پیش می اندازند و منیژه را در سر
بندهای خود می پوشانند. افراسیاب شاه جام دست خود را واژگون می کند.
بیژن را واژگون در چاه می اندازند. منیژه بسیار شبیه همسر است.

- ضحاک ماردوش در کاخش بر تخت سوی کاوه می نگرد. کاوه با چشمان
اشک آلود بی تاب روی برمی گرداند؛ دو پسرش را در تشت سر می برند. همه ی
چهره ی ضحاک به لبخندی بازمی شود؛ به بوی خون ماران ماردوش او
صفیرکشان برمی خیزند.

- رودابه با پیراهنی به رنگ آب میان رود ایستاده؛ گیسوان بلندش بر آب.
زال از آب بالا می آید. رودابه بسیار همانند همسر است.

- رستم سازه دست در بیابان بر سر خوان می نوازد. زنی زیبا بر او پدیدار
می شود که همسر را می ماند. رستم دلباخته چشم می بندد و بازمی کند؛ زن

ناگهان تبدیل می شود به پتیاره ای، و در این حال مرد دانشمند را می ماند.

خانه باغ فردوسی. روز خارجی [گذشته]

عامل من کناره کرده ام.

فردوسی ناباور.

عامل به میل خود!

فردوسی پریشان دور می شود و از کنار نساخ می گذرد.

عامل به گرد خود نیک بنگر استاد؛ کدام دیوانی از آشوب

زمان جان به دربرده؟ سربرینده یا کوریا خانمان سوخته

یا محبوس در زنجیر؛ اینست عاقبت! [آرام تر] شاید هنوز

زنده ی من بیشتر به کار آید تا مرده ام.

سربرمی دارد و می نگرد؛ از در باز خانه و سر دیوار گذر کردن قافله ای دیده

می شود.

عامل از توس می روم.

فردوسی به شدت تکان می خورد.

عامل نه برای همیشه؛ به دنبال خط امانی.

فردوسی تو جای بهتری یافته ای!

عامل به تو رشک می برم فردوسی؛ مرد خویش گم کرده ی

بی سرزمین منم با اینهمه سرزمین که پدراتم به زور از

پدران تو ستلند! نه، مرا جانی نیست، و اگر هست و به

خواست من، سر به عرش می برم که توسی باشم؛ در

سایه ی تو!

فردوسی در خانه را می بندد.

فردوسی از فردا بازگیران پشت درند. به که پناه باید برد؟

نساخ نامش روی سکه هاست!

فردوسی انکارکنان دور می شود.

نساخ تیره و نژاد را بهل! ما به هر حال باید تاراج شویم؛ چه

فرق می کند به دست کدام تیره و نژاد؟

عامل این سلطان چند سالی است بر تخت است و دولتش به

نظر مدام می رسد. چپوگری که جلوی چپوگران دیگر را

می گیرد نعمت بزرگی است؛ دریابش! و گمان من این

که یک غارتگر بهتر از هزار غارتگر است!

گور [ادامه]

تصویر از پشت سرها می گذرد؛ با همه ای که از اندیشه های به صدا درآمده

است. در زمینه گور در زندان نیزه ها با کبوتران سپید غوغوگر میان آن. تصویر

در چرخش خود می رسد به چهره ی دختر؛ او برمی گردد و به تصویر می نگرد.

اندیشه ی او به صدا درمی آید؛ با صدای کودکی اش.

صدای دختر شبی مرگ به خانه ی ما آمد. پدر او را گفت دشمنی ات

با من از چیست؟ گفت تو مرده های مرا زنده می کنی.

کارگاه فردوسی. شب. داخلی [گذشته]

دختر از لای در می نگرد؛ تصویر از نگاه او.

مرگ در شعر تو مردگان به پا خاسته اند؛ گوئی که رستاخیز!

دیروز دیلمشان میان زندگان می گشتند.

فردوسی شرمم به درد می آمیزد که چنین زندگان را باز می کشم.

نه؛ این شماره پهلوان که من کشتم پهلوانی نکشت. و با

اینهمه دستم پاک تراست از تویی آرم که پنجه به خون

هزار دل‌بند بیالودستی، و انگشت در جگر بند هزار پهلوان
فرو بُردستی، که سوگ هر یکشان را خون از چشم
خامه روان است [به افسوس چشم می بندد] و هر واژه از آن
سیاه پوشیده.

[افسون کنان] بخواب؛ تو خسته ای فردوسی.

[تند چشم باز می کند] من بیدارم! [می رود میان نوشته ها] مرا
بهل بدین کار گزافی که مراست. در جای من از سگان
دو صد ببری از سران چهارصد.

خود را ارزان مگیر؛ در خورد من توئی!

چه سود کردی از مرگ دقیقی ای مرگ؟ نه! صدها
داستان است که هنوز نسروده ام. صدها دستینه است که
هنوز به دستم نرسیده. جانم از زخم ها پُر است؛ به
جادوی این سرود زخم های خود را می بندم. امروز
دستینه ای رسید — خدایا — داستانی که هرگز نشنیده
بودم. باید باز گردم و در آنچه سالیان پیش تر سروده ام
باز بنگرم و بسیار دیگرگون کنم.

تو می دانی کمال را پایانی نیست. همیشه داستانی
هست که ناسروده می ماند؛ و همیشه دفترهای دیگری
هست که می یابند. کمال را پایانی نیست فردوسی.

من خسته را به بازی می گیرند و درم می ستانند که فردا
ارتنگ مانی بیاوریم یا کارنامه ی اشکانی؛ هر چه
داشتم مایه این و آن را دادم و دستینه ها نیاوردند،
نیاوردند، و چشمم بر در سپید شد و گوشم صدای
کوبه ای نشنید. مرا به کار خود بگذار؛ بیکارتر از منی

مرگ

فردوسی

مرگ

فردوسی

مرگ

فردوسی

بجوی که بیارند.

مرگ

تو که مرا چون گدائی از درمی رانی — بشنو که سلطان دست راست من است و خلیفه دست چپم، و من هر دو را بر تو می گمارم؛ آن در صورت سپاهش بر تو ظاهر می شود و این بر صورت عالمان طریق! باشد که مرا به التماس بخوانی و نیایی. باشد که مرا آرزو کنی و در تو ننگرم. باشد روزی که مرا به فریاد بخواهی و نشنوم. اما تو پسری داری و دختری و همسری. تو ساده دلی فردوسی. در برابر هر داستان چیزی از تو می ستانم؛ روشنی چشمت، شنوائی گوش، سیاهی مو، سپیدی دندانها، تندرستی ات، پسرت، همسرت، و سلامت این دخترکت!

تصویر دختر که از لای درمی نگیرد.

گورستان توس. روز خارجی [گذشته]

جسد پسر صحاف در جنگ جامه ای چاک و خونین بر روی تخته ای آورده می شود. برخی زن و مرد سیاهپوش بر سر زنان گرد آن می آیند و برخی به تماشا ایستاده اند. صحاف خل وار می آید و بر سینه می زند و گاهی با جسد و گاهی با تماشاگران و گاهی با خود حرف می زند.

صحاف

ترا گفتم مدو میان ترکتازی تازی و ترک. جهان سیمجوریان و غزنویان دارند. ترا جز گورچه رسید پسر؟ کجایند حماسه فروشان؟ اگر شعر نمی توانستی گفت می توانستی دیگران را خواند، یا بر دیگران نوشت، یا جلدی بر آن ساخت هرچه ناخوش خوراک تر برای موش

زمان. تو بیگناه مرا چکار به میان افتادن در جنگ
گرگان آدمی خوار که جهان به حوالت از خلیفگان
دارند؟

چشمش می افتد به فردوسی و همسرش و نساخ که سراسیمه از روبرو می آیند.
صحاف [دیوانه وار] تو او را فرستادی فردوسی! شعر تو او را فرستاد،
که نام ایرانی از زمین بردارد، و از زمین برش داشتند.
فردوسی بی طاقت دور می شود؛ همسر پشت سرش، و نساخ پشت آن دو.

گذر. روز. خارجی [گذشته]

فردوسی می رود. همسر پشت سرش تند می کند.

همسر	راه دور می کنی؛ چرا از این طرف؟
نساخ	طرف دیگر بودلف شاهنامه می خواند.
همسر	[می ماند] برای همین؟
فردوسی	[می ماند] مرا روی آن نیست با کار خودم روبرو شوم. تو می دانی.
همسر	[به او چون کودکی می نگرد] همیشه می ترسی.
فردوسی	[شرمنده] که چیزی کم باشد.
همسر	بالاخره چی؟ آن شعرها کارتست یا نه؟ باشی و نباشی به نام تست.
نساخ	از من بشنوید؛ چیزی کم نیست.
همسر	واگر بود می فهمی چی!

فردوسی در او می نگرد.

همسر تا هستی می توانی درستش کنی!

— از دهنه ی گذری می گذرند که به میدانچه باز می شود و آنجا در میان

جمع، راوی و چند دستیار به کار مشغولند.

راوی [طومار به دست] تو این را دروغ و فسانه مخوان؛

به یکسان روشن زمانه مدان.

از آن هرچه اندر خورد با خرد

دگر بر ره رمز، معنی برد.

جاهای نایکسان و زمانهای نامعلوم [باستان] + میدانچه [ادامه]

— جمشید شاه در دشت تازیانه به دست برزمینه‌ی آسمان ابری؛ چشم بسته و زیر لب سرود می‌خواند. مردمان از سر دو کوه بروی می‌نگرند. در میدانچه مردمان از سربامها می‌نگرند؛ آن پائین قالی بزرگ بر زمین افکنده‌ای را از دو سو هر کدام دو تا زده‌اند. راوی میان قالی ایستاده با تازیانه سرود می‌خواند. جمشید شاه بر دشت تازیانه می‌کوبد. راوی تازیانه کوبیده بر قالی؛ دستیاران یک تا از دو سوباز می‌کنند و قالی می‌گسترند. بر کوه‌ها مردمان شادی می‌کنند که جهان گسترده‌تر شده. جمشید شاه بار دیگر تازیانه می‌کوبد. راوی تازیانه کوبیده؛ دستیاران تازیانه دیگر از دو سو را باز می‌کنند و قالی به تمامی می‌گسترند؛ پرازنگارهای گل و گیاه و پرنده و آب و ماهی و جانور خشنودی تماشاگران بر بام‌ها. بر کوه‌ها مردمان شادی می‌کنند و به جهانی گسترده و آراسته سرازیر می‌شوند.

— ضحاک در تالاری که دیوارهایش از سرهای بریده‌ی جوانان است به سوی تختش پس پس می‌رود؛ فریدون و کاوه‌ی آهنگر و همراهانش با نیزه به سویش می‌آیند. ضحاک سراسیمه و بی‌خویش از خیال مرگ خود را به دیواره‌ی تخت پس می‌کشانند و نالان چهرک خود را برمی‌دارد، زیر آن چهرکی دیگر است؛ و باز چهرکی دیگر، و باز یکی دیگر، و باز یکی دیگر. فریدون آن چهرک را به آتش می‌اندازد که دو سویش دو مار زرین است و به

سری سه چهره می ماند.

— ضحاک با زنجیرهایی از دماوند کوه آویخته فریاد می کشد، و مارهایش خاموشند.

— کاووس شاه تختش بر دوش چهار سردار است که چهرک عقاب گون دارند و او را به سوی قلعه ی کوه فرازمی برند. اما وقتی غلامان از چهار طرف طبق خورش برای آنان می آورند کاووس که چتر و درفش عقاب پیکر بر سردار دارد آنها را با تیر و تازیانه می راند. چهار سردار به ستوه آمده پیش از آن که از پا درآیند کاووس و تخت را واژگون می کنند. کاوس به گودالی تاریک فرو می افتد؛ وقتی چشم باز می کند در بند دیوهاست.

— فیلقوس با جنگ جامه ی دریده و ژولیدگی سرور و که نشان شکست خوردگی است، بر زانو، دستانش را چون پیشکش دهنده ای دراز می کند. دارا بر تخت؛ دختر فیلقوس چون پیشکشی به سوی دارا می رود. پرده ای می افتد؛ دارا و دختر در پرده سرای اند. فیلقوس همچنان که نشسته پس پس دور می شود.

— مرده ی دارای بر تخت سنگ در زیر آسمان. پسرش دارا تاج وی را به سر خود می گذارد. دختر فیلقوس و پسر کوچکش که جامه ی ایرانی برتن دارد سوار بر گاری دور می شوند.

— فیلقوس و دختر، پسر را که بزرگ شده است و جامه ی جنگ می پوشد می نگرند. پسر ناگهان نعره ای می کشد و از پشت او دهها دست و شمشیر بیرون می آید.

— دارا و اسکندر روبروی هم در جنگ. اسکندر دوپاره طلا به سوی دو سردار دارا می افکند. آنها خم می شوند و برمی دارند و از دو سوبه دارا حمله می کنند و او را پهلو می درند.

— اسکندر تخت و پرده سرا را آتش می زند و چهره اش رفته رفته زشت می شود.

تصاویر افسانه ای بر دیوار کاخ شاهان می سوزد و اسکندر کم کم زشت تر و زشت تر می شود. ناگهان عده ای سیاهپوش چوب به دست هیاهو کنان می رسند و می زنند.

— فردوسی یکه می خورد. چوبی می خورد به فرق راوی. دستیارانش و برخی تماشاگران پیش می دوند و برخی ترسان می گریزند. کسانی می کوشند جدا کنند. مردک زشت روی ناگهان روی گرداند و می بیند.

مردک زشت روی خودش آنجاست! آتش پرست!

سنگی به فردوسی می خورد. جیغ همسر. راوی و نساخ و کمک های راوی می دوند برای جلوگیری، و فردوسی می کوشد همسر را در ببرد. درگیری.

مردک زشت روی [راوی را نشان می دهد] طومار را بگیر! این

ترهات می خوانند تا رد باشد بر غزوها و غازیان!

لعنت بر گوینده و شنونده و میاندار [طومار

را نشان می دهد] کتابی بی حقیقت، پراز خرافه

و گراف!

راوی [زیر لگد فریاد می کند] اگر به سود شما بود حقیقتش

می خواندی. بد از آنست که سود شما نیست!

مرد زشت روی و همراهان به شتاب و سنگ انداز دور شده اند. فردوسی با

چهره ی کبود خود را به راوی می رساند با چهره ی خونین؛ خوشحال و به شور

آمده چهره ی او را از خون پاک می کند.

فردوسی خوبست! خوبست! در خواب هم ندیده بودم. انگار

داشت رخ می داد — [به همسر] این جهان دیگری است

— [به راوی] تو آنرا زنده می کنی!

راوی در روی می نگرد، و آن گاه با همه ی نیرو برمی خیزد و طومار دیگری از

زیر جامه بیرون می آورد و به میان تماشاگران می رود.

راوی [طومار را بالا می گیرد] — و چیزها اندرین نامه بیابند که
سهمگین نماید؛ و این نیکوست چون مغز آن بدانی. آری
این همه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان؛ به
معنی!

اشک از چشم فردوسی فرو می غلتد. نساخ خود را به او می رساند.

نساخ آتش پرست! این حرف تازه ای است. کار بالا می گیرد
استاد! ایاتی در وصف دین و سلطان بگو و در دیوان
بگذار و خود را از جور هردوان برهان!

فردوسی و همسر در وی می نگرند. نساخ مصمم —

نساخ و اگر تونگوئی من خود این کار می کنم!

پل توس. روز. خارجی [گذشته]

— پل خالی میان شکسته. پسر فردوسی با شباهت بسیار به جوانی او می ایستد
و می نگرد؛ گرهی در گلویش.

— تصویر پل که از آدمیان پر می شود.

تپه. روز. خارجی [باستان]

فریدون سپیدموبالای تپه ای ایستاده با چوبدستی بلند. پشت سرش درفش ها.
زیر پایش نمونه ای از سرزمین بزرگش؛ با دریاچه ها و کوهها و رودها. سه
پسرش بر سه اسب گرداگرد این نمونه؛ و سپاهیان پس ترا ایستاده. از پسران
سلم از اسب پیاده می شود. فریدون با دست نشان می دهد؛ او می رود روی
بخش شرقی یعنی سند که با مرزی مشخص است. حالا تور پیاده می شود.
فریدون با دست نشان می دهد؛ او می رود روی بخش شمال شرقی یعنی

توران که با مرزی مشخص است. فریدون به ایرج می نگرد و دستش را به سوی قلبش می برد و سپس به او بخش سوم را نشان می دهد که ایران است؛ ایرج پیاده می شود. فریدون لبخند می زند. سه پسر بر سه کرسی در بخش های خود می نشینند و تاج بر سر می نهند. هلله ی همه ی سپاه. سلم ناراضی است. تور ناراضی است. ایرج سرفروود می آورد. این هلله درهم می شود با همه ی جنگ و دعوائی نزدیک.

پل توس. ادامه [گذشته]

از دوسوی پل دودسته ناسزاگویان و فریادکشان خشت و سنگ قلاب می اندازند. پسر فردوسی در یکی از دسته ها، از لای دندان می غرد و چوب به دست نعره می کشد و سنگ پرتاب می کند.

سه سراپرده. روز. خارجی [باستان]

سپاهیان می نگرند و غریوکشان خود را نیروی جنگ می بخشند. میان سه سراپرده دو برادر به روی ایرج شمشیر می کشند. ایرج شمشیر خود را بیرون می آورد و می شکند. برادرش سلم برادرانه آغوش می گشاید و او را مهربان در برمی کشد؛ ناگهان تور از پشت با خنجر می زند. ایرج ناباور به سوی تور برمی گردد، تور آغوش می گشاید و او را مهربان در برمی گیرد؛ حالا سلم با خنجر از پشت می زند. ایرج بر زمین می افتد کنار تشت. یکی با شمشیر بر کمرش می کوبد و آن یک با ضربه ای سرش را می اندازد. با هر ضربه فریدون گریبان می درد و موی می کند و اشک می بارد.

کارگاه. غروب. داخلی [گذشته]

فردوسی وحشت زده از خواب می پرد و صدای شیونی می شنود. افغان همسر

است. فردوسی بیرون می دود.

حیات خانه باغ . غروب . خارجی [گذشته]

کسانی با شمع ایستاده. همسر بر کرسی کوتاهی نشسته. جلوی رویش جسد
پسر. مویه گران زبان گرفته اند.

مویه گران هی فغان هی فغان. جانِ جان، جان جان

شد زمان شد زمان. ای امان، ای امان.

تکخوان مرگ پسر نبینی!

دختر به طرف فردوسی می دود و دست او را می گیرد و پیش می برد. تصویر
بهت زده ی همسر.

مویه گران هی دلم هی دلم، مشکلم مشکلم.

اشک غم اشک غم، حاصلم حاصلم.

تکخوان مرگ پسر نبینی!

زن به فردوسی می نگرَد. فردوسی وحشت زده؛ همسایه می گذرد، چهره اش در
تاریکی.

همسایه تو او را کشتی! — او به معرکه رفت تا پاک کند این

افترا که آتش پرستید!

گورستان. روز. خارجی [گذشته]

همسر برای پسر سوگواری غریبی می کند؛ ترکیبی از آوازی و رقصی با سوز
جگر. مویه گران همراهی و زمینه سازی می کنند. از تکه خوانی تکی و پاسخ
گروهی آنان، آهنگی و پتواز سرودنی درمی آید جدا نساختنی. چند نفر در فضا
گاه می پاشند، یا خشت به هم می کوبند که از آن غبار در فضا می پراکند.
صدای النگوها و خلخال ها، در برخورد های دست و تن، کمکی به پس آرائی

صوتی این مویه است.

همسر [و مویه گران] تو جان جانانم بودی — هاه هاه
تو شمع سوزانم بودی — هاه هاه
خود مهر تابانم بودی — هاه هاه
آتش زدی — جان به فدایت!
آتش زدی — درد و بلایت!
خود بی ما — چون گذری تو؟ ما را نوبت — چون بروی تو؟
شد بر سر — خاک دو عالم!
شد بر سر — خاک دو عالم!
مگذر و مگذار. هاهاه. مگذر و مگذار. هاهاه. مگذر و
مگذار..

فردوسی درمانده و شکسته سرگردان وار راه می افتد.

فردوسی جوان منارفتی چون جوانی من. وانهادی ام، اینک که
اسب گریز پای جوانی پی شده. آبی تاب [کاش به راه
مرگ رفتیمی و مرگ این جوان ندیدی. کاش نبودمی
که این سان نالیدی و دشمن به اشکی خشنود کردمی.
گرد خویش می گردد و می نگیرد؛ گاه بر سرمی فشانند و می مویند، و او
لج کنان با جهان زیر لب می غزد.

فردوسی دست بردار از سرم ای مرگ؛ زیاده کار دارم. نخست به
نزد رونویس کننده باید رفت و سپس کاغذفروش و
سپس شیزاره بند و این میان نان نیز باید خورد یا نخورد. و
تازه مرا دستینه ای نو آورده اند با سخن پهلوانی که در
برابرش درم باید داد و مرا پیشیزی نیست، پس چیزی از
باغ پدر بفروشم و خریداری نیست و می گوید در این

نامه صد افسانه است —

همسایه نزدیک و سپس دور شده است؛ فردوسی دمی در او می نگیرد.

فردوسی خریدار!

صدای مویه ها. او بر گرد خویش می گردد و می غزد.

فردوسی در این ویرانسرا بنگر که برآورده ای! ویرانگران را

نمی بری چون دستیاران تواند؛ دشمنی تو همه با آنان

است که پشت ناخن چیزکی می سازند. ویرانگران

خوش می خورند و خوش می خسبند و سال به صد

می برند — [دوباره به گور رسیده است] و آنان که بایست

چیزکی بسازند نوجوان می میرند.

به همسر می نگیرد که بر سر زنان و موی کنان گریبان می درد. تصویر به سوی

همسر پیش می رود. صداها محو می شود.

تالار داخلی [باستان]

سهراب بر کف تالار سردخالی؛ از پهلوی شکافته اش خون از تابوت بیرون

زده. بازوبند بر یازوش. صداها ی سوگواری همسر و مویه گران. تهمینه خیره

بر جسد می نگیرد. خنجر را بالا می آورد و گیسوی خود را می برد. ناگهان ضجه

می زند، ناخن به چهره می کشد و جامه بر تن می درد، خود را به دیوار

می کوبد و بر تابوت می اندازد و دست می برد که چشمان خود را بکند.

همسر [و مویه گران] تو جان جانانم بودی — هاه هاه

تو شمع سوزانم بودی — هاه هاه

خود مهر تابانم بودی — هاه هاه

آتش زدی — جان به فدایت!

آتش زدی — درد و بلایت!

گورستان. ادامه [گذشته]

همسر از خویش بی خود است. دختر کنار مادر به رقص دلخراش مرگ مشغول است. فردوسی ناگهان از جا بلند می شود و بی طاقت فریاد می کند.

فردوسی بس کن! — تا کی مرگ را زنده می کنی؟

دیگران در وی می نگرند. مویه گران می مانند. همسر کم و بیش از دست رفته؛ دختر بر سر او.

فردوسی هرگز مرگ را به گریه ای شاد نکردم — [پیش می آید و

دست همسرش را می گیرد و بیرون می کشد] برخیز زندگی را

زنده کنیم!

گور [ادامه]

دختر سر برمی دارد با چشمان اشک آلود. دو دست را بر دو چشم می کشد تا پاک شود. در همان حال به زور می کوشد لبخندی بزند؛ بر زانو قدمی به گور نزدیک تر می شود و با خم کردن سر نشان می دهد که به یاد این گفته هست. غوغوی کبوتران؛ تصویر از روی گور به سوی دختر پیش می رود.

خانه باغ. شب. داخل و خارج و جاهای ناشناس [گذشته و باستان]

— نور شمع؛ کاغذ پوستی شفافی که بر آن نقش های داستانی است با دستهای فردوسی وارد تصویر می شود. فردوسی آنرا در برابر نور شمع گرفته است و می نگرد؛ تصویر دیوان، سیمرغ، اژدها. یکی دیگر، یکی دیگر.

— تصویر همسر در برابر نور شمع در آب حوض. فردوسی به بالا می نگرده؛ در چهارچوب پنجره‌ی بالاخانه همسر خیره به شمع گیوان بلند خود را شانه می کند. تصویر پائین می آید؛ دنباله‌ی گیوان که از سر شانه به پائین تابیده اینک کمندی می شود برای زال که بیرون پائین دژ ایستاده و آنرا می گیرد و از دیوار دژ بالا می رود که بر بالا ترین دریاچه‌ی روشن آن رودابه با گیوان بلند تابیده اش چشم به راه اوست.

— همسر شمع به دست از شب قیرگون می گذرد و دلو در چاه می اندازد؛ آن چاهی می شود که بیژن در ته آنست و اکنون دلوی که منیژه فرو افکنده را می گیرد و گرسنه و تشنه به لب نزدیک می کند. منیژه بر سر چاه شمع روشنی در دستش، ناله‌ی پرنده‌ی شب.

— در تاریک به روی روشنی کارگاه باز می شود.

دختر رستم بر در است پدر.

فردوسی [شتابزده برمی خیزد] آه گفتم فراموشم کرده اید. دیر است.

جنگ دیوان باید نوشت.

رستم من از آن می آیم.

فردوسی [کاغذ و قلم به دست سر برمی دارد] بگو!

— رستم با دیو سپید می جنگد. کاووس شاه با هفت ریسمان — دو به دو دست و دو به دو پا، از دو سوبه کمر و یکی بر گردن — در جادویی چنبره وار گرفتار است. رستم سر دیو سپید را به ضربه‌ای می اندازد و برمی دارد و بالا می گیرد. جادو می شکنند و تیغ او در ریسمان‌ها کارگرمی افتد؛ همه را با چند ضربه می برد.

— افراسیاب شاه خشمگین می نگرده؛ منیژه از روی شیرینکاری چشمان او را از پشت سر می گیرد. رستم بیژن را از چاه بیرون می کشد. افراسیاب دستهای منیژه را پس می زند؛ منیژه شوخ و شنگ جلوی او می آید و تند راه نگاه او را

می بندد. افراسیاب دوباره او را کنار می زند و اینک با رستم پهلوان
 روبروست که پشت سروی بیژن و منیژه‌ی عاشق به هم می رسند. صد
 سپاهی نیزه دار خشمگین حمله می کنند؛ رستم با همه‌ی نیرو دم فرو می برد و
 می توفد؛ همه به زمین می ریزند. افراسیاب از خشم و ناچاری لبخند می زند؛
 رستم با مشت پر به چهره اش می کوبد و او چون دیوارنگاره‌ای گچی تکه تکه
 می شود و فرو می ریزد. رستم و بیژن و منیژه شگفت زده می نگرند. همسر با
 شمع می گذرد.

— فردوسی سر برمی دارد.

فردوسی	این ناله‌ی چه مرغی است؟
همسر	[شمع در دست دور می شود] از مرگ اسفندیار می نالد.
دختر	بیژن بر در است پدر.
فردوسی	[شتابزده برمی خیزد] نیک آمدی — از کجا؟
بیژن	[می گذرد] چاهی تاریک تر از این شب.
فردوسی	وای از چاه کنان! [می شنود] این چیست؟
بیژن	[دور می شود] خروش تهمتن! رها نمی شود از چاهی که نابرادرش در آن افکند.
فردوسی	آه از این نابرادران!
اسفندیار	من از این آتش پرستان نیستم.
فردوسی	[شگفت زده] به نام — کی هستی؟
اسفندیار	به آئین اورمزد؛ به نام اسفندیار روئین تن!
فردوسی	دیری است چشم به راه توام. بگو پهلوان، چیست داستان روئین دژ؟
اسفندیار	می گویمت؛ بنویس!

— اسفندیار با جامه‌ی دریده و سراپا زخم خود را در بر که می اندازد. همراهان

بر اسب‌ها می‌رسند. اسفندیار از برکه‌ی جوشان بالا می‌آید. آب فرو می‌رود و برکه می‌خشکد. اسفندیار شگفت زده می‌نگرد و درمی‌یابد که زخم‌هایش رفته است. خنجری را به پشت دست می‌آزماید؛ زخمی نمی‌شود و درمی‌یابد روئین‌تر شده. همراهان ناباور با شمشیر و تیغ بر او می‌زنند و کارگر نیست. ولی چون بخواهند به زوبین چشم‌ها را بیازمایند او تند دستش را جلوی چشم‌ها می‌برد.

— اسفندیار تندیس بسیمرخ را در زمینی که سه جام آتش در آنست واژگون می‌اندازد و بر آن قدم می‌نهد و به گرز می‌شکند. نگهبانان آتش و تندیس به تیغ و تیر و کماند او گرفتار می‌آیند.

— اسفندیار به درون صندوق چوبی بزرگی که بیرونش سراسرنیزه بندی شده با اسب می‌رود و در صندوق بسته می‌شود؛ و صندوق به درون آتشی که از دهانه‌ی غار اژدها شکل بیرون می‌زند فرو می‌رود. سپاه در زمینه درتوفانی که از غار اژدها بیرون می‌زند سپرها بر سر کشیده‌اند. عامل پیشین بر اسبی، و در پی اش گاری توشه‌ی سفر، از برابر آنها می‌گذرد.

خانه فردوسی. روز. داخل و خارج | گذشته |

— دست فردوسی شیشه‌ای را می‌شکند، و سپس تکه‌ای از آن را برمی‌دارد و روی نوشته می‌گیرد. جلو و عقب می‌برد و حروف اندکی بزرگتر جلوه می‌کنند. همسر می‌نگرد. فردوسی دمی دست می‌برد به چشمانش.

— پای دیوار تازه که باغ را دونیم کرده همسر آب بند را می‌کشد؛ آب در جوی می‌افتد. دختر دلو آب را به فردوسی می‌رساند و او می‌گیرد و می‌ریزد در کرت سبزیکاری، و چون دلو را پس می‌دهد تا دومی را بگیرد عامل پیشین آنرا می‌ستاند. فردوسی شگفت زده می‌ماند.

عامل پیشین دیوار تازه!

فردوسی [خشنود] تو برگشتی!

گور [ادامه]

تصویر به سوی عامل پیشین پیش می رود که به گور می نگردد. اندیشه ی او به صدا درمی آید.

صدای عامل وطن برایم غریبه بود — [به پرواز کبوتران در آسمان می نگردد و نفسی بلند می کشد] آنجا کسی شاهنامه نمی گفت!

والی خانه. روز داخلی [گذشته]

والی زهازه!

کتاب را برای بستن شادمانه به هم می کوید. عامل و فردوسی بر کرسی هایی نزدیک پائین نشسته اند و عامل بالا بر تخت.

والی جل الخالق! این شعر قابل وصف حضرت سلطان است. به گوش دل می شنوم که صفوف ملایک در افلاک عرش می خوانند؛ غزوات کریمه با کفار و اجامرو اجانین. کریمی که در سپاهش صد چون رستم دستان است.

فردوسی از جا برمی خیزد.

والی این کارتست فردوسی! مقرر کردیم داننده ای حدیث فتح هاء سلطان بر تو بخواند تا اوصاف فتوح را معاذالله نقصانی نباشد.

فردوسی [به عامل که برمی خیزد] مرا گفתי خواسته اند تا باری از دوشم بردارند. نگفתי؟

عامل [به والی] پیش از این لطف حضرت والی مشروط نبود!

والی برمی خیزد و نامه ای که در دست دارد را بالا می گیرد.

فردوسی نه؛ سلطان بزرگی در این بار سنگین هست که از آن
پشتم می شکند.

والی [نامه را تکان می دهد] تقویم اراضی! [می خواند] فردوسی
شاعر در چهار دیواری زندگی می کند که قطعه ای از
آخرین باغ پدری است — [سربرمی دارد] و دیگر هم باغ
نیست.

فردوسی دست تنها هستم. آبیار خوبی نیستم. زمان تنگ است و
تا می خواهم بگیرمش می گریزد. کاری نیمه کاره
می خوردم. از روشنی چشم ها می گویم، و اندکی
لرزش دست. باغ می خشکد. می دانم. می دانم.

والی [پیش می آید به سوی عامل] به او بفهمان که بدین مدیح
نه تنها خود را آباد می کنی که همه ی توس را.
مرا معاف کنید!

فردوسی [به فردوسی] بیندیش به سیل صلات سلطانی!
کی به شاهنامه بیندیشد؟ سلطان را سرودگویان بسیار
است که هر دم به چنان مرده ها می اندیشند. بخرد آنانند
و من شاگردی ایشان بایست می کردم. نه. آنچه را که
من می کنم کسی کار نمی داند. به بازار می برم و
خریداری نیست. می گویمشان بیاید این سرود؛ هر در
به گندمی، هر لنگه نیم جو. و کسی نمی خرد.

مرد دانشمند ناگهان پرده را پس می زند و دیده می شود.

مرد دانشمند از پایان شاهنامه بگو! [به والی] تا او دل بدان بسته بیهوده
منتظریم. [به فردوسی] از پایان شاهنامه بگو!

- فردوسی
پایانی خوش! باور کنید! شما می آئید، با همین
جامه های سیاه، و همه جا را می گیرید!
- مرد دانشمند
[رنگ پریده] ما را به مسخره گرفته! اینها جواب نیست!
او طفره می رود، آری، که سلطان در نظرش افراسیاب
دیگر است. او طفره می رود؛ از آن که ما و سلطان بر
چهاریم و او بر یک!
- والی
فردوسی
فردوسی شاعر، بگو؛ تو پرو کدامی، چهار یا یکی؟
[خشمگین] نه من پرو چیزی ام نه شما. شما وانمود بدان
می کنید تا نان خویش شیرین بپزید، و من وانمود به این
تا جان به دربرم.
- مرد دانشمند
فردوسی
پاسخی روشن بده؛ تو باید یکی از اینها باشی. کدام؟
چرا من باید چیزی باشم؟ من چیزی هستم! تنابنده ای
خاکی که ارزش زندگی یافته و به جان و خرد آراسته
است. من پرو خرد خویشم اگر شما پرو سود
خویشتن آید.
- مرد دانشمند
والی
بر طریقت چه کسی؟
بگو!
کدام؟
- فردوسی
مرد دانشمند
فردوسی
من دنیا را با چشمان خودم می بینم!
تو مدح گبرکان می گوئی!
من هیچ نمی گویم مگر که من نیز پدرانی داشته ام که
مرا باغی وانهاده اند. همین.
- دور می شود. تصویر به سوی والی پیش می رود که فریاد می کند.
- والی
آنان از ورای قرون به سخن درآمده اند. در تمام شهر

سخن از رستم و گیو و گودرز و توس و سهراب و
اسفندیار و کاووس و سیاوش است در جامه های رزم.
شکاف در ارکان عربیت افتاده که دفاتر بدان می رفت و
کار دیوان بدان راست می شد!

تختگاه سلطان. روز. داخلی [گذشته]

سلطان تنگ چشم غزنه بر تخت. گرداگرد تالار عالمان و عاملان.

عالم نخست او شاهان پیش را بزرگ داشته تا سلطان عهد را کوچک
کند؛ به من بگوئید او بر چه مذهب است؟ همه باید
مذهب سلطان دارند و سلطان خود بر مذهب خلیفه
است.

عالم دو دروغزنی که مدح گبرکان می خواند بر چه خواهد بود جز
طریقت آتش؟ فتح های کلان می شمرد مر کاووس و
فریدون و کیومرث را تا رد باشد بر مغازی اولیاء، و
پهلوانی ها می ستاید مر زال و رستم و اسفندیار را تا
طعنی باشد بر شجاعت سلطان و سالاران.

عالم نخست [طوماری را بازمی کند] دلیل به رخس می بازد و جُند به
سپاه و ثار به خون و نظم به چامه و ایقاع به سرود و عمامه
به دستار و خیبر به روئین دژ. خُب دیگر چه می ماند؟ —
حرم به مشکوی و قصاص به پاداش و محشر به رستخیز و
اجل به مرگ! سوگ اگر هست بر سیاوش است یا
سهراب یا ایرج و شادی اگر هست بر جشن های ایرانی
است! عالمان عهد را دانشوران می خوانند و علم را
دانش، و از پارسی هر لغت که نومی کند سنگی است

که بر مدارس پرتاب می کند و بر آنچه فضیلت و تقوی
است!

بازگشت به والی خانه [ادامه]

والی به روی عامل پیشین نامه ای بیرون می آورد.

والی از سواد حضرت سلطان رقعہ ہا رسیدہ است کہ این چہ
شاعر است کہ آستان ما نمی بوسد؟ ہر کہ مطاعی
دلکش دارند بہ سلطان می برند؛ این کیست کہ آوازہ اش
می شنویم و بہ حضرت ما نرسیدہ؟

پلکان جلوی والی خانه [گذشتہ]

عامل روی پلکان نامہ را برای فردوسی می خواند.

عامل — از آنچه بہ حضرت ما معروض افتادہ لازم آمد از آن
نسختی بہ دارالملک معروض دارند تا در جناب عالمان
عهد بہ میزان عقل منجیدہ شود کہ اگر بہ طراز ایمان
مطرز است قبول اخروی یابند و اگر در عرصہ ی سخن
قابل یابند از صلوات و مواہب دولت ما برخوردار شوند.

عامل سر از روی نامہ برمی دارد.

عامل این نوعی احضار است فردوسی!

گذری در همان نزدیکی. روزہ خارجی [گذشتہ]

ہنگامہ ای در گذر. میان حلقہ ی جمع فرشی بر زمین پهن است کہ روی آن
زنان کولی پای می کوبند و کنارش مردان کولی ساز می زنند. دختر
می نگردد، ہمسر برمی گردد و بہ خارج تصویر نگاہ می کند. از نگاہ او

فردوسی میان مردم می رود و می غرد؛ در پی اش عامل.

فردوسی سلطان هیچ نیست مگر تیغی برهنه در کف دانشوران

دین. و اینان کودکانی اند با ریش های دراز که دنیا را

به بازی گرفته اند. سلطان کوره است و دینوران

آهنگران؛ اینان دمش می دهند و او بخروشد. آتش افروز

آنانند و سوزنده این! [به سوی عامل برمی گردد] من نامه ی

سلطان را نامه ای خواهم داد!

والی خانه [ادامه]

والی ایستاده و بیرون از دریاچه هنگامه ی کولی ها را می نگرد و در همان حال

می گوید، مرد دانشمند می نویسد.

والی سلطان داند که، اگر نمی توان آنرا محو کرد، می توان با

بخشش صله ای، بی اثر ساخت. پس او را، صله ای بذل

فرماید، تا مردمان دانند، که وی نیز آنچه کرد، در

سایه ی سلطان بود.

گورستان توس. روز. خارجی [گذشته]

سنگ گوری می شکند.

گور [ادامه]

مردک زشت روی بکه می خورد؛ دو خشت را به هم می کوبند از آن غبار در

هوا می پراکند. مرد زشت روی به یاد می آورد.

بازگشت به گورستان توس. ادامه [گذشته]

علامت‌های چوبی گوری را آتش می‌زنند. مرد دانشمند و پشت سرش مردک زشت روی و همراهان از پشت علامت‌های گورها پدیدار می‌شوند. آتش پیش نگاه مرد دانشمند.

مرد دانشمند [خشمگین] سخن از صله؟ آتش به صد زبان می‌گوید

کتاب این لا کتاب را خوراک من کن! [فریاد می‌کند]
سردم است!

مرد زشت روی [خشود] چه آتشی! چه مردمی از آن گرم می‌شوند!

دانشمند و بیش از همه من! شاهنامه را به دست بیاور!

تالار ویدانچه. روز داخل و خارج [باستان و گذشته]

— از سر سودابه و کاووس شاه پرنیان سرخ رنگی را برمی‌دارند، و آنها همچنان نشسته بر تخت، تخت‌هاشان از هم دور می‌شود. تخت کاووس شاه به سیاوش می‌رسد و او به پدرشادباش می‌گوید. کاووس در جام زرینی که به دست دارد گلی می‌اندازد و به او می‌دهد تا چون پیشکشی به سودابه برساند. سیاوش می‌رود؛ سودابه که دیگر بر تخت نیست جام را می‌گیرد، گل را به سیاوش می‌دهد و گردوی عاشقانه می‌گردد و از شراب جام اندکی به تنپوش وی می‌پاشد. سیاوش می‌گریزد، و همان دم با جامه‌ی آلوده روبروی کاووس است که به دیدن رنگ شراب بر جامه و گل در دست او رنگ از چهره‌اش می‌پرد. زنانی بر سر می‌زنند. آن میان سودابه نالان جامه می‌درد. سیاوش باید ثابت کند گناه از او نیست.

— در میدانچه فردوسی می‌نگرد؛ راوی می‌گردد و می‌گوید؛ صدایش را نمی‌شنویم. تماشاگران همه گوشند.

— کسانی دو سر پارچه‌های سرخ رنگ و درازی را گرفته اند و موج می‌دهند،

به معنی آتش. سیاوش از آتش می گذرد. آن سوی آتش جریره ی تنگ چشم را می بیند و دست کمک به سوی او می برد؛ ولی افراسیاب شاه میان آن دو می ایستد. سیاوش به پشت سر می نگرد که سودابه از دوری وی می نالد، اما ناگهان کاووس شاه میان آن دو می ایستد. سیاوش دوباره به روبرو می نگرد؛ این بار فرنگیس تنگ چشم است که به سوی او می دود ولی افراسیاب با دو شمشیر به دو دست میان آن دو پیدا می شود. فرنگیس از او می گذرد، و حالا دو تن تشت خونی را آرام بر زمین می ریزند. سودابه، جریره و فرنگیس هر سه به همسر مانده اند. فردوسی می نگرد؛ آتش. زنانی بر سر می زنند. سیاوش در آتش. فردوسی می نگرد؛ سیاوش از آتش می گذرد. فردوسی ناگهان روبرو می گرداند و سراسیمه می دود؛ آتش!

خانه باغ. روز خارجی [گذشته]

خانه در آتش. زنانی بر سر می زنند. دختر از آتش بیرون می دود، همسر او را بیرون کشیده است و حالا از دودی که فرو خورده به سرفه می افتد. چند همسایه با دلوهای آب می کوشند خاموش کنند. دختر می کوشد چیزی بگوید و نمی تواند و گلو گرفته و بند آمده به سختی نفسی درمی آورد و خود را در آغوش مادر می اندازد. فردوسی نفس زنان می رسد؛ با نگاهی تند از تندرستی همسر و دختر مطمئن می شود و بی معطلی می رود تو. همسایه که برای توضیح خود را به او رسانده بود از لهرم آتش پس می کشد. همسر ناگهان چیزی حس کرده.

همسر [ترسان به دختر] چرا گریه نمی کنی؟ حرف بزن [تکانش می دهد] حرف بزن [بیچاره] جان مادر حرف بزن! [می زند توی گوشش] چرا گریه نمی کنی؟ حرف بزن! [جیغ زنان] این دختر زبان باز نمی کند!

فردوسی با دستنویست خود و کتابها و طومارها و تصاویر بیرون می دود.

همسر نگاه کن! تو باز در خیال نامه‌ی پدرانی — [اشکریزان]

این دختر زبان باز نمی کند!

فردوسی کتابها و نوشته‌ها و دفترها را می ریزد و پیش می آید.

همسر هیچ. یک کلمه — [به دختر] جان مادر حرف بزن. [فریاد]

می کند [ترا به خداوندی خدا! [به فردوسی] کاری کن!

دختر می کوشد و نمی تواند؛ خود را در آغوش پدر می اندازد. همسر پس می کشد لرزان و خشن.

همسر خُب، تنها درمی برجاست؛ به دفتری می دهی یا به

پزشکی؟

آه پزشک!

فردوسی

زن

[فریاد می کشد] دروغ نگو! این دفتر است که امروز برای

تو آوردند و من آخرین درم را دادم. همان نیست که

می خواستی؟ [گریان می دود و دختر را پس می گیرد] حرف

بزن مادر جان. جان مادر حرف بزن!

فردوسی گریان دور می شود؛ در زمینه دیوار، و مردمی که از سر آن می نگرند.

همسایه پیش می آید.

همسایه ما فقط یک نظر دیدیم؛ بیش از یکی دو نفر بود، و از

بددهنی چیزی کم نگذاشتند.

[می رسد؛ به همسایه] ما پراکنده ایم و آنها با هم.

دیگری

[می گذرد] هیس — چند تا ایشان هنوز سر دیوارند.

دیگری

[سرگردان می گردد] وای از این نیکان ناهمراه. چرا

فردوسی

بددهنان زبان دراز دارند و نیکان خاموشند؟ [می غرد]

نیکان از نیکی نه دست به سنگ می برند و نه ناسزا را با

دشنام همسنگ پاسخ می گویند. آه — نیکی چه بد

است. [گریان می رود طرف همسایه] مرا وامی بده!

کار او به دوا نیست به دعاست. این از وحشت است نه

علتی در تن. به دعا خانه برو!

همسایه

[خشمگین دور می شود] من و خانه ی دورویان؟ مباد!

جائی نمی روم که هر درد که می رسد از آنجاست!

تبارنامه ی من می رسد به باد یا آتش! [گریان می رود سوی

دختر] آه جان پدر، شیرین گفتار نباید بودی کیت تلخی

به بار می آرد. [دلسوخته اشک از چهره ی ترسان دودزده ی او

پاک می کند] بگو! بگو! تا به زبان آئی شصت هزار آتش

می افروزم! اگر مرگ من ترا به گفتن می آورد می میرم!

[می غزد] کارشان با من است، چرا تو، چرا تو؟ [غزان به

دشمنان غایب] سنگ کج می زیند؛ نشان شما منم!

ناگهان برمی خیزد و به سوی آنان می رود که از سردیوار می نگرند.

فردوسی

بزنید مرا — سنگپاره و تپانچه و تازیانه های شما بر من

هیچ نیست. من شما را نستوده ام و پدران شما را از

گمنامی به درنیاوردم. من نژاد شما را که بر خاک

افتاده بود دست نگرفتم و تا سپهر نرساندم. شما را گنگ

می خواندند و من شما را از هوش و هنر سر برنیفراختم، و

پارسی پدرانتان را که خوارترین می انگاشتند زبان

اندیشه نساختم. ترکه های شما مرا نوازش است و دوالها

پر سیمرخ. من چهره ی شما را که میان توری و تازی گم

بود آشکار نکردم و سرزمین از دست رفته ی شما را به

جادوی واژه ها باز پس نگرفتم و درپای شما نیفکنم.

بزنید — که تیغ دشمنم گواراتر پیش دشنام مردمی که
برایشان پشتم خمید و مویم به سپیدی زد و دندانم ریخت
و چشمم ندید و گوشم نشنید.

گور [ادامه]

تصویر مردک زشت روی و همراهان. تصویر سربازان اردو که قاب بازی
می کنند یا تاس می بازند. ادامه ی صدای فردوسی —

صدای فردوسی شما که مقابر ما را می شکنید و مرده های ما را بیرون
می کشید آیا از خون منید؟ شما که دشنام و نفرین
می فرستید و بهترین زمین خدا را با سرگین و کینه
می آلائید آیا از خون منید؟

مردک زشت روی سر به زیر می اندازد. قراولی به سوی رئیس می رود و در
گوشش چیزی می گوید و دختر را نشان می دهد و گویا می گوید دختر
فردوسی است. رئیس که چیزی می خورد به سوی دختر سرخم می کند.
ادامه ی صدای فردوسی —

صدای فردوسی شما که ویران می کنید و چون باز ساختیم باز ویران
می کنید آیا از خون منید؟ شما که مردگان و زندگان از
زخم زبانتان آسوده نیستند آیا از خون منید؟
دختر دردناک سر برمی گرداند.

خانه. ادامه [گذشته]

همسر دختر را رها می کند و به سوی فردوسی می دود. فردوسی پس می کشد.
فردوسی نه! من تنها نیستم! رودکی با من است و دقیقی و
بوشکور و صدها ماندهایشان، و آنها که در کوهها زبان

پدران می گویند، و آن کس که سالها پس از این شما و مرا داستان کند — [دستهای زن را می گیرد] تا آن روز که کاری نمی کردم از زخم زبانها بر آسوده بودم — [به سوی دیوار فریاد می کشد] آیا باید جامه بیرون کنم تا زخم های تنم را بنگرید؟ خون به جای اشک بر این نامه می رود! [می رود طرف دختر] این بهای گرانی است [شانه هایش را می گیرد] سخن بگو، جان پدر سخن بگو — [گریان به زانو درمی آید] چیزی بگو، دست کم ناسزائی به من، مرا بکش و چیزی بگو!

گور [ادامه]

دختر می کوشد چیزی بگوید. به زحمت لب و او می کند و تنها ضجه ای گنگ بیرون می آید. قراول برای رئیس توضیح می دهد که دختر لال است. رئیس آنچه را که می خورد دیگر نمی تواند بخورد، کمی گیج می شود، و آنرا دور می اندازد.

والی خانه. روز داخلی [گذشته]

عامل نامه ی پاسخ به سلطان را می خواند. والی و مرد دانشمند گوش می دهند.

سلطان بداند که دنیا بدو آغاز نشده و بدو پایان نگیرد، و آنها که می آیند ما را داوری ها می کنند همان گونه که ما نیز پیشینیان خویش را داوران بودیم. و سلطان بر کناره جوئی که بسنده کرده است بر کناری و جوئی پرخاشجویان نفرستد و پندفروشان گسیل ندارد، که

عامل